

شهر خاموش

در یکی از محله های تهران که میتوان از محله های پایین شهر دانست، خیابانی ست، شمالی-جنوبی بنام "خوش". خیابان "دامپزشکی" که بواسطه واقع بودن دانشکده دامپزشکی ارتش در آن بدین اسم نامگذاری شده، آنرا قطع میکند و کمی بالاتر از این تقاطع، بیمارستانی ست، حالا دیگر قدیمی، بنام "بیمارستان لولاگر". به موازات خیابان خوش، خیابانی باریک و کوتاه، مابین دو خیابان "خوش" و "سلسبیل" داریم بنام "ده متری لولاگر"؛ شروع میشود از خیابان "آذربایجان" و مجاورت قنادی معروف "شیرین منش" و در انتها ختم میشود به همان خیابان دامپزشکی. در کمرکشش درخت بزرگ و تنومند و قدبلند و پُر شاخ و برگ بود که از آن تا به آخر، تعدادی خانه ی بسیار کوچک در یک سمت از خیابان ساخته شده بودند. پشت به پشت بیمارستان و همه اهل محل می دانستند این خانه ها ساخته و وقف شده آقای باقر لولاگر، از ملاکان و متمولانِ تهرانی ست به خانواده های بی بضاعت و فقیر آشنای آقای لولاگر در طی سالها ساخت و ساز. کوچه ی نظیر لولاگر در خیابان "فرانسه"، نرسیده و نزدیک به خیابان "حافظ"، هم چنین. در یکی از این خانه ها، خانواده ای بود با پنج فرزند. چهار دختر و یک پسر. همه دخترها بی استثنا پزشک شده بودند در همان جوانی ولی پسر که "علی" نامش بود، از خانه و خانواده به در بود و ناخلفش می پنداشتند که در سابقه دو مرتبه دستگیری و زندان داشت به جرم سرقت علی که نامور شده بود به "علی زبل"، تحت تعقیب کلانتری بود برای مرتبه سوم به اتهام های؛ سرقت مسلحانه، ایجاد رعب و وحشت، ایجاد ناامنی، زورگیری، فرار از دست پلیس، قتل مامود پلیس حین انجام وظیفه و ... با این تفاوت که بر اثر تعدد سرقتها که گمان کارآگاهان بر اجرا و یا دست کم، دستگیری و معاونت علی بود، اداره کل آگاهی تهران، در دستگیری او مستاصل و درمانده شده بود به ناچار گشت مستقر کرده بود در درب منزل مادر و در یکایک بیمارستان های محل کار خواهرها

می شنیدم گفتگوی زنان چادری را با مادرم که می گفتند مادر علی، ماهیانه قرض مردم محل، که مدت زیادیست از موعد پرداخت شان میگذرد، را می پردازد، از روی دفتر نسبه ی بقال نجیب محل خوب! ما هم اگر چهار دختر پزشک می داشتیم، همینقدر دست و دلبازی میکردیم. برخی اینکار را تلاش برای تلافی بد نامی علی می دانستند.

سر آخر پس از دو سال، کمی کمتر و بیشتر، خبر پیچید که علی را گرفتند. بعدها معلوممان شد از خیانت دوستی نزدیکش ممکن شده بود.

در تصمیمی بی سابقه، از کلانتری مربوطه خبر رسمی پخش شد که در صبح روز فلان، علی را در محل خواهند گردانید تا عبرتی شود سایرین را. پُر واضح بود این تنها نمایش قدرت و نوعی خالی کردن حرص میتواند باشد.

روز واقعه، همه مردم، از جمله من نوجوان، در دو سوی خیابان باریک مسما به اسم مرد بزرگ روزگار ما، آقای لولاگر، جمع شدیم

علی را آوردند. سوار بر خری. دست و پا بسته با طناب به زیر شکم آن خر و آن دو بر پشت وانت منقوش به نشان پلیس وارونه، که سرش به سوی ماتحت آن حیوان بود و نوشته ای بر کاغذی بزرگ بر گردن ماموران از پس و پیش در حرکتی آهسته.

نمای این کاروان و تنها شنیده شدن صدای گریه و هق هق مظلومانه مادر علی در سکوت محض آن تکه از عالم، که گویی حتی پرندگان هم پر نمیزدند؛ و آن نگاه پُر گفتگوی چشمان سیاه و براق علی به تک تک حاضرین، فراموش ناشدنیست.

شخص سرکلانتر، حکم اعدام علی را با رشادت تمام، قرائت کرد و به علی اجازه و فرصت و رخصت دادند که در آخرین کلام، از مردم پوزش بخواهد و حلالیت بطلبد.

علی، که تا آن روز صدایش را نشنیده بودم، گفت: من هرگز از محله ام چیزی برنداشتم و حتی آزاری در رفت و آمدم هم نداشتم برای اهالی محله ام از چه چیز عذر بخواهم؟

بعد از اعدام علی (علی ما)، دیگر مادر توان مالی پرداخت قرض همسایگانش را نداشت.

علی ... علی ما بود. نه اسطوره و نه در هزار سال قبل در تاریخ که بود در کنار.

وحید - بیست و یکم جولای دو هزار و شانزده - بریزین استرالیا